



• محمد علی ارجمند
• تصویرگر: میثم موسوی

هیجان انگیز مصاحبه‌ی

رفتم داخل. قلبم مانند یک ژیمناستیک‌کار، بالا و پایین می‌پرید. از شدت هیجان، دهان و گلویم خشک شده بود.

جلو رفتم. مجبور بودم با احترام صحبت کنم. بلند گفتم: «درود بر پادشاه مقتدر، نادرشاه بزرگ!»

نادرشاه که چشم‌هایش داشت از تعجب بیرون می‌زد، فریاد زد: «تو کی هستی؟ از کجا می‌آیی؟ چطور نگهبان‌هایم تو را ندیدند؟»

گفتم: «من حدیثه خبرنگار... ولش کن! من از آینده می‌آیم. هر کسی که من بخواهم می‌تواند مرا ببیند.»

شاه با خود گفت: «بین بیماری با من چه کرده! مغزم پر از خیالات شده است!»

گفتم: «چند سؤال دارم که می‌خواهم جوابش را برای آیندگان ببرم.»

شاه با خود فکر کرد: نباید به کسی بگویم خیالاتی شده‌ام. باید با این خیالات کنار بیایم تا تمام شوند.

بعد با صدایی بلند دستور داد: «سوالات را بپرس و زود از ذهنم بیرون برو.»

- «باشد. زود می‌پرسم. اول اینکه چطور توانستید این‌همه پیروزی به دست بیاورید و تمام دشمنان ایران را از کشور بیرون کنید؟»

- «آفرین به تو دختر زیرک! من از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسم. با نقشه‌های جنگی حساب‌شده، حساب دشمنان ایران را می‌رسم. فقط نگران اطرافیانم هستم که نکند به من خیانت کنند.»

- «متأسفانه این حالت بی‌اعتمادی زیاد، باعث بدنامی شما در تاریخ شده است. شما به پسر خودتان هم رحم نکردید!»

نادرشاه دندان‌هایش را به هم فشرد و با عصبانیت گفت: «آن رضاقلی میرزای نادان قصد کشتن مرا داشت. او بدون اجازه‌ی من قراردادهایی بسته بود.»

- «بله، طبق چیزهایی که من خوانده‌ام، فرستادگان انگلیسی چشمتان را دور دیدند و احتمالاً شایعه‌ی کشته‌شدنتان را پخش کرده‌اند تا او را مطمئن کنند شما دیگر در قید حیات نیستید.»

شما دیگر در قید حیات نیستید.»

دیگر به صدای تاریخ اعتماد داشتم. آماده شده بودم تا دومی‌ن مصاحبه‌ی تاریخی‌ام را انجام بدهم. رفتم سراغ تابلوی طاق کسری.

قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای تاریخ گفت: «جلوتر بیا حدیثه. در مصاحبه‌ی قبلی موفق بودی، اما نگرانم و نمی‌دانم این بار هم می‌توانی موفق شوی یا نه! و اصلاً جان سالم به در می‌بری یا...!»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «چطور مگر؟!»

گفت: «می‌دانی با چه کسی روبه‌رو خواهی شد؟ نادرشاه افشار؛ کسی که...» چیزهای دیگری هم گفت. احساس کردم دارم فیلم ترسناک می‌بینم. اما مرا دلداری داد و گفت:

«با توکل به خدا و گفتن رمز بسم‌الله، حتماً موفق می‌شوی.»

چادرم را سر کردم و رفتم جلوی تابلوی ایوان مدائن. تا خواستم دهان باز کنم، صدای تاریخ گفت: «واقعاً که حدیثه خانم! همین طوری می‌خواهی بروی مصاحبه کنی؟»

مثل کسی که چیزی گم کرده باشد، دور و برم را نگاه کردم و گفتم: «مگر چطوری باید بروم؟»

- «قلم و کاغذ کجاست؟ سوالات کو؟»

زدم روی دستم و گفتم: «واللی! حواسم کجاست؟!»

- «خیلی خب! حالا زیاد سخت نگیر. طوری نشده است که برو سوالات را آماده کن و بیا.»

رفتم و چند سؤال حسابی از اطلاعاتی که صدای تاریخ به من داده بود نوشتم و دوباره جلوی تابلوی ایوان مدائن ایستادم.

آرام بسم‌الله گفتم.

چشمانم را بستم و باز کردم. چه می‌دیدم؟ دشتی سرسبز، اما پر از چادرهای نظامیان! با خودم فکر کردم که اینجا دیگر کجاست؟ گفتم: «آهان!»

فهمیدم. اینجا اردوگاه نظامی نادرشاه است. آن چادر بزرگ در قسمت شمالی اردوگاه هم باید چادر خودش باشد.»

خودش باشد.»

خودش باشد.»

خودش باشد.»

خودش باشد.»

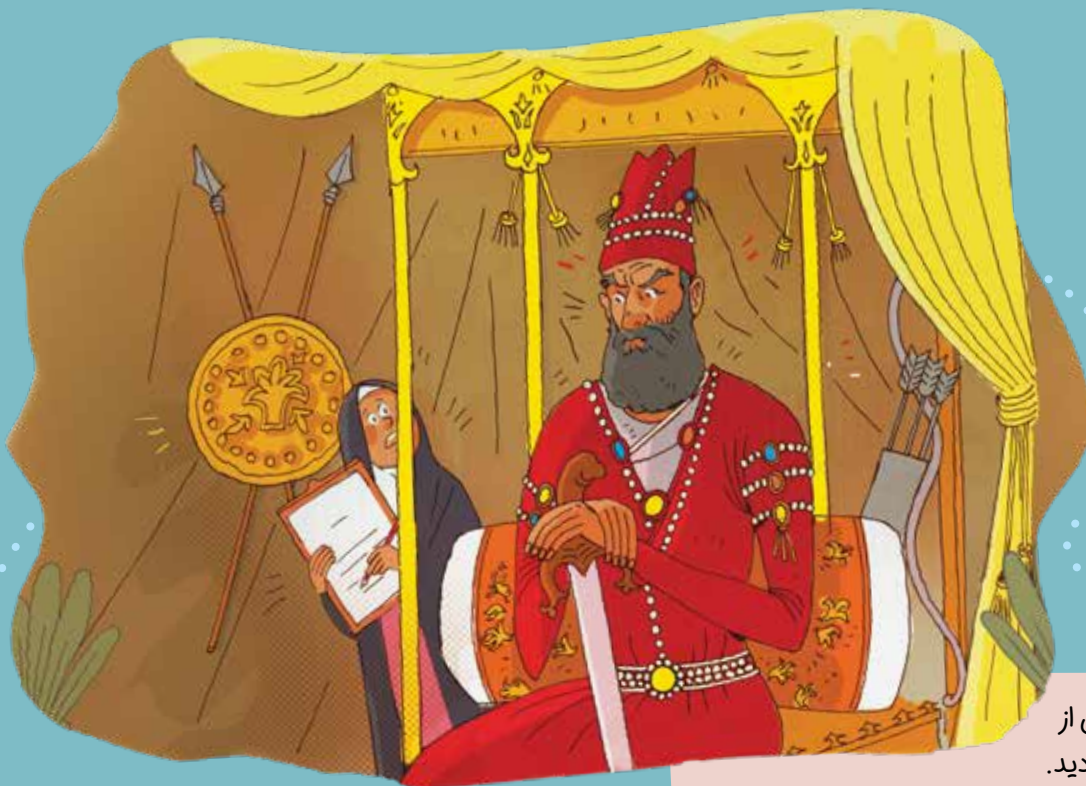
خودش باشد.»

خودش باشد.»

خودش باشد.»

خودش باشد.»

خودش باشد.»



- «شما حتی به بسیاری از نزدیکانتان هم رحم نکردید.

بهبتر بود بیشتر دقت می‌کردید تا کسانی را که احتمال خیانتشان بیشتر بود و نقشه‌ها و کارهای شما را به دشمنان اطلاع می‌دادند، از خودتان دور می‌کردید. از کجا معلوم؟ شاید افرادی که شما اصلاً به آن‌ها شک نداشتید، خیانت کرده بودند!»

نادرشاه که دیگر حساسی عصبانی شده بود، با صدای بلند گفت: «منظورت چیست؟ چه کسانی؟»

- «در کتاب‌ها خوانده‌ام که پزشکی داشتید که همیشه همراه شما بوده است.»

نادرشاه با عصبانیت بیشتری گفت: «دکتر بازن را می‌گویی؟ او همیشه به من کمک کرده و دردهای مرا تسکین داده است. امکان ندارد. آهای خیالات از ذهنم دور شوید.»

بعد شمشیرش را برداشت و مثل دیوانه‌ها دور سر خود چرخاند و داد زد: «نه، نه، نه، همه‌ی شما را می‌کشم.»

زود فرار کردم و به چادر کناری رفتم. می‌دانستم آن چادر، چادر بازن است. همان کشیشی که خودش را به عنوان پزشک جا زده بود و مشاوران خائن، او را به نادرشاه معرفی کرده بودند. دیدم دارد نامه‌ای می‌نویسد.

گفت: «تو کی هستی؟»

- «خبر نگارم. سؤالی دارم.»

- «خبرنگار یعنی چه؟ تو چقدر عجیب هستی؟ نکند دارم خواب می‌بینم!»

- «فکر کن خواب می‌بینی. چرا این نامه‌ها را برای حاکمان کشورت می‌نویسی؟»

- «کدام نامه‌ها؟»

- «همان نامه‌هایی که همه چیز را در آن‌ها در مورد ایران و نادرشاه خیلی دقیق توضیح داده‌ای. حتی نقشه‌ی جاهایی که او می‌رود و نقشه‌هایی که برای حمله می‌کشد. من از آینده می‌آیم. نامه‌های تو تبدیل به کتاب شده و ما از همه چیز خبر داریم!»

با عصبانیت فریاد زد: «صبر کن ببینم. تو از همه چیز سردرآورده‌ای؟! حالا حسابت را می‌رسم.»

مو به تنم سیخ شده بود. سریع گفتم: «بسم‌الله.»

جلوی تابلوی ایوان مدائن بودم.

آخیش! نجات پیدا کردم.

مثل کسی بودم که از یک خواب وحشتناک بیدار شده است. یک استراحت حسابی کردم و بعد مصاحبه‌ام را روی برگه‌ی مخصوصی تمیز و مرتب نوشتم. این هم مصاحبه‌ی دوّم.

منتظر مصاحبه‌ی جنجالی بعدی‌ام باشید.

من حدیثه خبرنگار طاق کسری...